



پیغام عشق

قسمت هزار و صد و بیست و هفتم



به نام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان.

«بخش دوم غزل برنامه ۹۴۰ گنج حضور»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

در نقش بنی آدم تو شیرِ خدایی

پیداست درین حمله و چالیش و دلیری

*چالیش: زد و خورد، جنگ و جدال

انسان زنده به زندگی شجاعت دارد در شناسایی و انداختن هر چیزی که به آن چسبیده و یا می خواهد بچسبد و یا چیزهایی که از جنس عشق و خدا نیست مثل درد و انقباض، حسرت، قضاوت، خشم، حس تنهایی، ناشکری و حس نقص. پس انسان تسلیم به خدا و انسانی که نمی ترسد را از شجاعتش برای انداختن همانیدگی ها می توان شناخت، از روی تعهد و مداومت و تکرار برای عدم کردن مرکز و باز شدن، در این مسیر است که شادی بی سبب و زندگی حقیقی نمایان می شود و آن وقت است که دیگر گدایی ما انداخته شده و برای خود کافی هستیم و این کافی بودن به جهان هم ریخته می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم

بیزارم ازین فضل و مقاماتِ حریری

ارزش ها و مقام ها و خودنمایی های آفل این جهانی کجا و زنده بودن به بی نهایت زندگی و شادی بی سبب و سبک بالی کجا؟ درست است که خیلی مواقع با این که متوجه شدیم که مقامات و لذت های این جهانی گذرا و خشک کننده هستند، اما به وسیله فکر می خواهیم مرور و مقایسه ای کنیم و مقامات و لذات را با زنده بودن به خدا مقایسه کنیم که اگر این را متوجه



باشیم با کمی درد هشیارانه این مرحله را رد می‌کنیم و با صبر و شکر و رضایت و توکل صد در صد تبدیل به سکون و سکوت و آرامش و عمقی خداگونه می‌شویم که با هیچ شادی گذرا و مقام و شهرت و شهوت و ولعی قابل مقایسه نیست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

بیگاه شد این عمر، ولیکن چو تو هستی

در نور خدایی چه به‌گاهی و چه دیری

*به‌گاه: چیزی که به هنگام خود برسد

شاید فردایی نباشد و شاید فرصتی برای بعد نباشد، بنابراین برای زنده شدن به زندگی و شناسایی کردن غیر زندگی و غیر عشق و شناسایی زندگی قلبی همین حالا قدم برداریم. برای تغییر از من‌ذهنی و قلبی به اصل اول و خداگونه و ارتعاش نیک و سالم بودن در جهان می‌توان قدمی با تعهد محکم برداشت و این قدم‌ها در همین لحظه است، نه فرداهایی که شاید نیاید.

پس این مسیر را با تعهد محکم و دردهای هشیارانه برویم و به عهد الست وفا کنیم و در دام لذات و شهوات این جهان گرفتار نباشیم و کار را تمام کنیم و با تمام قوا. فریب ظاهر امور را نخوریم، فریب کسی نبودن و فریب تنهایی، فریب نواقص، فریب فقر، فریب ملیت، فریب هر نوع جبر و خلاصه فریب هیچ مانع و مسئله‌ای و به‌قول خود مولانا یک زمان کار است و از یک همانیدگی به دیگری نرویم و هر کدام از همانیدگی‌ها که هجوم آورد آن را شناسایی و نادیده می‌گیریم و با فکر آن را دنبال نمی‌کنیم تا از بی‌غذایی خشک شود و از ما جدا شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

اندازه معشوق بود عزت عاشق

ای عاشق بیچاره بین تا ز چه تیری

حد و اندازه ما، بزرگی و کوچکی و جنس ما به اندازه چیزی است که در مرکز ماست، حال اگر ولع و طمع و شهوت و اجسام و دیگران را می‌پرستیم به اندازه آن‌ها هستیم و اگر زندگی و خدای بی‌نهایت و سکون و سکوت و شادی بی‌سبب و فراوان‌اندیشی در مرکز است همان اندازه هستیم، حال ببینیم برای پول، شهوت، ظاهر، دیگری، ولع، شهوت می‌میریم و عصبانی هستیم یا این‌ها برای ما پیش‌پا افتاده شدند و زندگی اصیل و مرکز خالی و عدم و عمیق و شادی بی‌سبب مهم است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

زیبایی پروانه به اندازه شمع است

آخر نه که پروانه این شمع منیری؟

پس خوشا به حال کسانی که متوجه می‌شوند دور غیر خدا گشتن و زندگی را از چیزها و دیگران گدایی کردن، وقت تلف کردن و تلف شدن است و با پرهیز و درد هشیارانه با رضایت و شکر و صبر، تبدیل به زندگی بی‌نهایت و شادی بی‌سبب و اصل خود می‌شوند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۲۷

شمس‌الحق تبریز، از آنت نتوان دید

که اصلِ بصر باشی، یا عینِ بصیری



طلوع بی‌نهایت زندگی از درون ما با چشم ظاهر دیدنی نیست و با من‌ذهنی دیده نمی‌شود، توانایی دیدن اصل اول با دید خداگونه و بدون قضاوت و بدون بد و خوب کردن میسر می‌شود.

یکی از دلایل کم آوردن ما در وسط راه پافشاری و عجله من‌ذهنی برای زنده شدن است و در این مواقع با شناسایی و عدم مقاومت و درد هشیارانه این موانع را پشت‌سر می‌گذاریم و دید ذهنی و طمع و حرص را شناسایی می‌کنیم و صفر می‌شویم و نکته دیگر هم خودنمایی و معنوی‌نمایی را شناسایی کنیم و نفس دیده شدن و توجه‌طلبی را شناسایی کنیم و توقع توجه دیگران و تحمیل دانش معنوی به دیگران را بیندازیم و از ذهن کاملاً بیرون بیاییم.

بعد از این‌ها وقتی واقعاً مرکز عدم شد و بیرون از ذهن و خواسته‌ها و حسرت‌ها باشیم، تمام این خواسته‌ها خاموش می‌شوند و عمق و آرامش و کافی بودن و شادی بی‌سبب می‌ماند.

با سپاس فراوان از همه:

علی از تهران



باسلام خدمت آقای شهبازی و دوستان همراه.

نام متن: فلفل هرگز!

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۵۱

چون ببیند نور حق ایمن شود

ز اضطرابات شک او ساکن شود

به علت میل شدیدی که به طعم تند و مزه فلفل داشتیم، در هنگام خوردن وعده‌های غذایی خیلی از آن می‌خوردیم. به صورت متناوب و بعد از خوردن فلفل، ناراحتی مبهمی در معده خود احساس می‌کردم، ولی با دیدن دوباره فلفل، جلو میل خود را نمی‌توانستم بگیرم و می‌خوردم و مشکلات معده من هم ادامه داشت، تا این که این اواخر آن چنان مشکلات معدی و سوءهاضمه پیدا کردم که به کلی از فلفل زده شدم و اگرچه آن را می‌بینم و دیگران می‌خورند و لذت می‌برند، اما من آن قدر از آن دردسر کشیدم که دیگر هیچ تمایلی به آن ندارم و به عبارتی «مشتری» آن نیستم.

به یاد دارم اوایلی که برنامه گنج حضور را شروع کرده بودم، آقای شهبازی در برنامه‌ای فرمودند، اتومبیلی را در نظر بگیرید که همواره از چراغ قرمز رد می‌شود و مقررات را رعایت نمی‌کند ولی بعد از مدتی به این نتیجه درونی می‌رسد و یک روز پشت چراغ قرمز ایست می‌کند. این مثال توجه من را جلب کرد و همیشه به آن فکر می‌کردم و به نظر من الان با مثال فلفل جور درمی‌آید.

در راه معنوی هم بارها تصمیم می‌گیرم که پرهیز کنم، ولی موفق نمی‌شوم. مثلاً پیگیر ناآرامی‌های اجتماعی و سیاسی و هیجانات ناشی از آن می‌شوم، در صورتی که تصمیم گرفته بودم هشیاری‌ام را در آن‌ها زندانی نکنم.



خرس در کنار، من را تشویق به نوع دوستی می‌کند، در صورتی که من باید با فضاگشایی به توصیه‌های خرسم گوش ندهم. همان‌طور که لفل به من لذت می‌داد، تلاید خرسم هم در نوع دوستی من، به من لذت می‌دهد. به جای این که فضاگشایی کرده و روی خودم کار کنم و ارتعاش زندگی را در جامعه منعکس کنم.

بارها به خود می‌گویم دیگر حس هویت نداشته باشم و بدانم من ذهنی‌ام نیستم، ولی دچار هیجان می‌شوم که در پایان تخلیه آن‌ها متوجه می‌شوم، حس هویت در من ذهنی باعث این هیجانات شده‌است.

دیگر به نقطه توقف و سوءهاضمه شدید رسیده‌ام که دیگر من ذهنی را نمی‌خواهم و برای این درخواستم به فضای گشوده شده نیاز دارم. دیگر او را نمی‌خواهم و به جد زبان‌های او را دیده‌ام، ولی نمی‌دانم چرا باز هم به خواسته‌های او جواب می‌دهم؟

با شناسایی این که با خرسم دوست شده‌ام، ایستادن پشت چراغ قرمز و نخوردن لفل برای من آسان تر می‌شود.

طبق آموزه‌های مولانا و رمزگشایی آقای شهبازی با من ذهنی خود ستیزه نکنیم و همچنین می‌فرمایند، با من ذهنی محکم و کوبنده برخورد کنیم. متوجه شدم در ذهن فرق این دو جمله را متوجه نمی‌شوم و به نظر هم‌دیگر را نقض می‌کنند، از طرفی من شرطی شده‌ام که با من ذهنی‌ام ستیزه کنم و او را ملامت و تنبیه کنم، ولی نمی‌توانم با او محکم و کوبنده باشم. این جاست که اهمیت «قدم اول» که «فضاگشایی» و تنها قدم است بر من مشخص می‌شود، تا فرق این دو را در فضای گشوده شده متوجه بشوم. وقتی فضا را باز کنم تا ذهنم از کار بیفتد و به آن چه ذهنم نشان می‌دهد اهمیت ندهم، خرد زندگی وارد فکر و عمل من می‌شود و اقدام لازم در برابر کوچک کردن و مردن به من ذهنی صورت می‌گیرد. آن قدر به اندازه توانایی خود فضا را باز کنم که بدون درد و تخریب بیش‌تر او را بدهم برود و خریدار واقعی حضور و زندگی بشوم؛ پس قدم اول را درست بردار!



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بد عدم را؟ چه نشان نهی قدم را؟

نگر اولین قدم را که تو بس نکو نهادی

وقتی اولین و تنها قدم را درست برداری، زندگی قرین تو می شود؛ با تکرار فضاگشایی از او می خواهی یک لحظه هم از تو جدا نباشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من

هیچ مباش یک نفس غایب از این کنار من

و البته در این راه صبور هستی و عجله با من ذهنی نمی کنی و به دنبال مقصد راه نیستی و همین طور ادامه می دهیم تا پشت چراغ قرمز ایست کنی و من ذهنی را بفروشی و گوهر یکتایی حضور تو نمایان شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۷۰

مشتری را صابران دریافتند

چون سوی هر مشتری نشتاقتند

باتشکر:

نصرت از سنندج



«به نام حضرت دوست»

با سلام و عرض ادب محضر استاد عزیز جناب آقای شهبازی و دوستان بیداردل گنج حضور.

لازمست از زندگی عذرخواهی کنم که بعد از چندین سال کار کردن روی خود، باز هم من ذهنی به راحتی من را به ذهن می کشاند و وادار به مقاومت و قضاوت و واکنش می کند، به خودم می گویم دیروز من بودم که حالم خراب شد؟ این من بودم که عصبانی شدم؟ این من بودم که واکنش نشان دادم؟ این من بودم که الگوهای فکری و پوسیده گذشته را فعال کردم؟ این من بودم که مسئله سازی، مانع سازی و دشمن سازی کردم؟ من بودم که به زمان روان شناختی گذشته و آینده افتادم، وای بر من که به راحتی از خانه حضور خارج و به ذهن رفته، به ستیزه و مقاومت با اتفاق این لحظه پرداختم. وای بر من که قضاوت کردم، باز پریدم وسط و گفتم که این اتفاق نباید این جوری بیافتد. این من بودم در مقابل خدا قد علم کرده گفتم که «می دانم!» آیا این اعمال من غیر از بی تعهدی و بی مسئولیتی من نسبت به خدا و زندگی چیز دیگری می تواند باشد؟

هرچند خدای بزرگ را شاکرم که با تسلیم و فضاگشایی بعد از مدت کوتاهی به خودم آمدم، راه واهمانش را در پیش گرفته و با خروج از ذهن بار دیگر به فضای یکتایی این لحظه برگشتم. خدا را شکر که توانستم عینک های هم هویت شدگی را از چشمان خود بردارم و با دید نظر و از فضای عدم، بدون قضاوت مسائل خود را بینم و بررسی نمایم و در نهایت متوجه شوم تمام کارهایی که کردم خواسته من ذهنی ام بوده است.

دیروز ساعاتی به عنوان ابزاری در اختیار من ذهنی به بازی گرفته شده بودم. خدا را شکر می کنم که با ترک ذهن و با فضاگشایی توانستم جریان نظارت بر من ذهنی خود را مجدداً برقرار نموده و چهره مسئله ساز و مانع ساز و دشمن ساز او را زیر نظر بگیرم.



به لطف زندگی به این مسئله واقف شدم که چطوری من ذهنی مرا به راحتی وادار به ستیزه و قضاوت کرده بود. متوجه شدم تمام این اتفاقات به ظاهر ناخوشایند، دردها، تلخی‌هایی که دیروز کشیدم، واکنش‌هایی که انجام داده بودم، توسط زندگی جلو پای من گذاشته شده بود تا همانیدگی‌های خود را بهتر بشناسم و در جهت انداختن آن‌ها اقدام کنم.

خدایا شکرت که توانستم پیام اتفاقات دیروز و افکار «من داری» که به ذهنم آمد را بگیرم و متوجه شوم هنوز در مرکز همانیدگی‌های زیادی وجود دارد؛ این اتفاقات ناخوشایند موجب شد تا به پندار کمال خود واقف شده و مغرور نشوم.

خدایا کمک کن تا لحظه‌ای احساس بی‌نیازی از تو نکنم. کمک کن به معنای واقعی فقیر و درویش پی ببرم تا گدا، گدای آدم‌ها و چیزهای فانی بیرونی نباشم. عنایت فرما، امید و مشکل‌گشای مسائل مادی و معنوی‌ام فقط و فقط تو باشی و از دیگران و هرچیزی که ذهن به من نشان می‌دهد چشم‌پوشی کنم.

الهی یاری‌ام فرما تا مواظب دیو من ذهنی‌ام باشم تا از شیشه خارج نشود. خدایا ممنونم که با تجربه دیروز صدها شمع آگاهی در دلم روشن کردی، تا متوجه شوم قبل از این که دردها مرا متوجه همانیدگی‌هایم کنند، تمرکز از بیرون به روی خود برگردانم و با کار کردن روی خود همانیدگی‌هایم را شناسایی و نسبت به انداختن آن‌ها با کمک زندگی اقدام نمایم، تا هدف تیرهای قضا و «رَبِّبِ الْمَنُونِ» زندگی قرار بگیرم. خدایا یاری‌ام فرما تا لحظه‌ای از مرکز عدم و فضای یکتایی جدا نشوم و همیشه قرینم تو باشی، اشعار مولانا باشد، پیاهای معنوی و گنج حضوری‌های بیدار دل باشند.

خدایا نعمت پذیرش اتفاق این لحظه را همواره به من ارزانی بفرما. خدایا من ضعیف‌تر از آنم، بی کمک تو بتوانم از پس من ذهنی کهنه‌کار خود برآیم؛ پس نعمت‌هایی که در راه زنده شدن به خدایت خویش و بیداری از خواب ذهن به ما دادی مستدام بدار و همواره نعمت عمل به «أَنْصِتُوا»، خاموش کردن ذهن را به ما عطا فرما.

خدایا شیرینی و درک اشعار حضرت مولانا را به کام تلخ ما بچشان. جان و دلمان را با آثار انسان‌ساز آن حضرت و برنامه‌های گنج حضور آشنا کن. خدایا خودت می‌دانی اگر تفسیرها و رمز‌گشایی‌های آقای شهبازی نبود، اگر بهره‌مندی



از برنامه‌های گنج حضور و استفاده از پیام‌های یاران گنج حضوری نبود، به درک اشعار حضرت مولانا هرگز نائل نمی‌شدیم و در سطح دریافت معانی و صناعات ادبی آن متوقف می‌شدیم. پس شایستگی قدرشناسی این مواهب ارزشمند را به ما عنایت فرما.

الهی سپاسگزارم که درک حتی این یک بیت حضرت مولانا، دنیایی از معارف، آگاهی، امیدواری، حس امنیت، اعتماد به نفس و دریایی از روشن‌گری جلو چشمانم ظاهر می‌کند و به‌خاطر همین یک بیت حضرت مولانا به‌اندازه تمام قطرات لطیف باران از شما و حضرت مولانا سپاسگزارم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن

ظنّ افزونیست و، گلی کاستن

آقای نظام غلامی

وقتست که از عهدِ ازل یاد کنیم

با یادِ «بلی» شهرِ دل آباد کنیم

بیدار کنیم اصلِ خود از خوابِ گران

هشیاری خویش از قفسِ آزاد کنیم

با تشکر فراوان



سؤال از خودم؛ «تمرکز روی خود»

میترا با گوش دادن به برنامه گنج حضور چه دریافتی داری که کوتاه و مفید بتوانی با ارتعاش عشقی برای قانون جبران با دوستان عزیز به اشتراک بگذاری؟

با سلام و درود فراوان بر حضرت عشق

وقتی وارد این جهان شدم چیزهای مهم را برای بقا از طرف پدر و مادرم یاد گرفتم، من با این‌ها همان‌بیده شدم. همان‌بیدن یعنی تجسم چیزهای مهم مثل پول، مثل دوست، مثل حرفه، مثل باورها، این‌ها برایم مهم شد. و منظور از مهم، چیزی است که به زنده بودن جسم منجر می‌شود، یعنی سبب ادامه زندگی‌ام در این جهان. این‌ها را خانواده، جامعه، به من یاد دادند که این‌ها مهم هستند. هرچیزی که مهم بوده است من با آن همان‌بیده شدم.

همان‌بیدن یعنی تجسم ذهنی آن‌ها و تزریق هویت یا حس وجود به آن‌ها که آن‌ها را در مرکز بگذارم و به وسیله آن‌ها جهان را دیدن. برحسب آن‌ها عینک به چشمم زدم، آن‌ها مرکز شدند و مرکز جدید پیدا کردم، منتها این مرکز جدید مادی بود، جسم بود، مثلاً باورها جسم هستند، گرچه که با باورها هم‌هویت شدم، فکر کردم باورها خدا هستند، زندگی هستند. من باورپرست شدم؛ باورپرستی غلط است و باورپرستی خداپرستی نیست.

من شدم موجودی که حرکت فکر را آغاز می‌کند و از فکری به فکر دیگر می‌پرد. در اثر حرکت فکر، وقتی سریع می‌شود، یک تصویر ذهنی ایجاد شد. این تصویر ذهنی همان من ذهنی است و همان‌جا فکر کردم آن من ذهنی خودم هستم. عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از چیزها خواستم و این چیزها همه آفل بودند. هرچیزی که با فکرم می‌توانستم تجسم کنم، گذرا بود، یعنی از بین رفتنی، آفل. و اصلاً مرکز گذاشتن این‌ها خودش ترس برایم ایجاد کرد، چون همیشه این‌ها در حال تغییر بودند و از بین می‌رفتند. بنابراین من ذهنی ایجاد شد، به این ترتیب هیجان عمده‌ام ترس شده بود.



و یک چنین آدمی شدم که انتظار داشتم چیزها را مردم به من بدهند، بنابراین توقع پیدا کردم، چیزها را از مردم بگیرم و اگر مردم به من ندادند می‌رنجیدم. ای خدا، رنجش و ترس از ابتدای زندگی با من همراه شد، بعد از آن خشم هم آمد. و همین‌طور من ذهنی‌ام را مقایسه با دیگران کردم، اگر کسی از من چیزهایش زیادتر بود، ذهنم برایش معلوم می‌شد او مهم‌تر هست، حسادت می‌کردم نسبت به او و مبنای ارزیابی خودم مقایسه بود. قبل از این داستان‌ها من ذهنی‌ام در مقایسه نبود. خودم براساس خودم موجود بودم. الآن من ذهنی‌ام را باید با دیگران مقایسه کنم. یک موجودی شدم که اسمم من ذهنی شده‌است، بسیار خطرناک. و این انباشتگی در مرکز و من ذهنی صورت نهایی آمدنم به جهان، مقصود خداوند نبوده‌است.

در برنامه ۹۴۴ دیدم مولانای جان می‌گوید: «ندا رسید به جان‌ها ز خسرو منصور» عقل من ذهنی‌ام را ناموفق کرد و با توجه به این که یک هشیاری جسمی داشتم، گفتار بزرگانی مثل مولانا را هم تفسیر ذهنی می‌کردم و به وسیله من ذهنی‌ام به انسان‌هایی مثل مولانا نگاه می‌کردم، من ذهنی‌ام یک باشنده تفسیری‌ست؛ دائماً تفسیر می‌کند که این خوب است، این بد است، دائماً در قضاوت است.

مولانا الآن دارد می‌گوید که چرا این‌جا نشسته‌ای میترا جان و با هشیاری جسمی به انسان‌هایی مثل مولانا، حافظ، فردوسی نگاه می‌کنی؟ «نظر به حلقه مردان چه می‌کنید از دور»، از دور یعنی از ذهن.

یک فنی از مولانا یاد گرفتم می‌گوید که اگر در اطراف آن چیزی که ذهن الآن نشان می‌دهد، فضا را باز کنی یا تسلیم بشوی، دوباره مرکزت عدم می‌شود. وقتی مرکزت عدم شد، آن موقع مردان خدا را درست می‌بینی، حرفشان را درست می‌فهمی. پس شرط این که من حرف مولانا را بفهمم، باید فضا را باز کنم، مرکزم را عدم کنم، یاد بگیرم اگر مرکزم انباشتگی چیزها باشد حرف مولانا را درست نمی‌فهمم؛ بهترین کار برای پیشرفت معنوی‌ام فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است.



با سلام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی

باطن او جدِّ جد، ظاهر او بازی

این لحظه ما فقط یک کار داریم، آن هم این که فضا را باز کنیم و اتفاق این لحظه را شوخی زندگی ببینیم، اما مشکل از این جا شروع می‌شود که ما در این لحظه هزارتا کار می‌کنیم و تنها کاری که زندگی از ما می‌خواهد را نمی‌کنیم. زندگی گفته تو دلکی هستی که نباید شاه را ببرد. تو به این دنیا نیامده‌ای که در اتفاق این لحظه من را ببری و مات کنی. اگر به من کیش بدهی، من کل شطرنج را بر سرت می‌کوبم. تو نیامده‌ای که هر اتفاقی من پیش می‌آورم به‌عنوان «من» بلند شوی و قضاوت کنی.

عجیب این جاست که ما هر لحظه این قاعده را فراموش می‌کنیم. ما به‌عنوان «من» بلند می‌شویم و اتفاق را جدی می‌گیریم. ما چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد را جدی می‌گیریم. ما خودمان را به‌عنوان من ذهنی جدی می‌گیریم. ما خواسته‌های توهمی من ذهنی را جدی می‌گیریم. ما کلاً دقلک بودن را فراموش می‌کنیم و با مقاومت و قضاوت هر لحظه به شاه کیش می‌دهیم.

جالب این جاست که خدا شطرنج را بر سر ما می‌کوبد، ما به درد می‌افتیم، اما لحظه بعد دوباره قاعده بازی را فراموش می‌کنیم و به اتفاق واکنش نشان می‌دهیم. ما شاه را در لباس اتفاق این لحظه نمی‌بینیم. ما شوخی بودن اتفاق را مدام فراموش می‌کنیم. حاصل این فراموشی حرف زدن با ذهن است. هرچه بیش تر با ذهن حرف می‌زنیم، داریم در صفت بر قرین خودمان می‌افزاییم و از او دورتر می‌شویم.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت

کَانَ فِرَاقِ اَرْدِ یَقِینِ در عَاقِبَت

حضرت مولانا به ما هشدار می دهد، هرچه بیش تر با ذهنت حرف می زنی، از قرین اصلی که زندگی ست دور تر می شوی. هیچ چیزی در این جهان زهره ستیزه با آن شاه را ندارد. تو را خدا تو این کار را نکن. تو این لحظه به یاد بیاور که فقط برای یک چیز به این جهان آمده ای، آن هم این است که به شاه این جهان بازی. تو آمده ای که هر اتفاقی شاه ایجاد می کند، فقط بگویی «بله» و شاه هیچ چیز دیگری نمی خواهد بشنود. هر اتفاق فقط یک چیز می خواهد آن هم این که بگویی بله، اتفاق شوخی است و بله من از جنس خدایم، من از جنس اتفاق نیستم، من از جنس هیچ همانیدگی نیستم برای همین شوخی هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۴

ما در این دِهلیزِ قاضیِّ قضا

بهرِ دعویِّ السّتیّمِ و بلی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۷

چند در دِهلیزِ قاضیِّ ای گواه

حبس باشی؟ ده شهادت از پگاه

حضرت مولانا می گوید تو برای این در راهروی قاضی قضا هستی که بله بگویی. این بیت محشر است. این بیت می گوید تو قاضی نیستی پس برای چه مردم را قضاوت می کنی؟ برای چه اتفاق را قضاوت می کنی؟ برای چه خودت را قضاوت



می‌کنی؟ قاضی کس دیگری است. قاضی قضاست، قاضی زندگی است، قاضی خداست. تو نه تنها قاضی نیستی، بلکه فقط باید به هر اتفاقی که زندگی پیش می‌آورد بله بگویی و لاغیر.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

رضا به داده بده وز جبین گره بگشای

که بر من و تو در اختیار نگشاده‌ست

حالا که این طوری ست هر اتفاقی که پیش می‌آید اقرار کن که شوخی ست، اقرار کن که از جنس زندگی هستی. این کار را با جدی نشدن انجام می‌دهی. این کار را با خاموش کردن ذهن انجام می‌دهی. این کار را با چین به پیشانی نینداختن انجام می‌دهی. این کار را با مرده بودن نسبت به من ذهنی انجام می‌دهی. این کار را با بی‌واکنشی انجام می‌دهی.

خلاصه کلام این که اتفاق شوخی ست. ما قرار نیست به شاه جهان کیش بدهیم و ببریمش. اگر اتفاق را جدی بگیریم و با ذهن حرف بزنیم، در صفت بر قرین خویش می‌افزاییم، حاصلش دور شدن از زندگی و عمل نکردن به مقصود آمدنمان است. ما فقط آمده‌ایم که هر لحظه به زندگی بگوییم بله، بله، مات زندگی شویم.

حالا که این طور است، به جای مقاومت رضا به داده بدهیم. اختیار ما مقاومت و کیش دادن به شاه نیست، وگرنه شطرنج را در سر ما می‌کوبد. اختیار ما مات شدن و رضا و بله گفتن به فضای اطراف اتفاق است.

پس اتفاق پیش می‌آید، ما به خودمان می‌گوییم: «من اَنْصِتُوا، من قاضی نیستم، قاضی زندگی است، من آمدم بگویم بله، والسلام»، اتفاق بعدی پیش می‌آید ما به خودمان می‌گوییم: «من اَنْصِتُوا، من قاضی نیستم، قاضی زندگی است، من آمده‌ام بگویم بله، والسلام» هر جا از این حلقه خارج شویم شطرنج روی سرمان کوبیده می‌شود.

با تشکر - یلدا از تهران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com